



کنار در شرفی صحنی سقاخانه زیر نقاره خانه‌ی حرم ایستاده‌ام و با ضیای اشک آلود

آخرین سدم که را سبای خلاصه‌ای زیر لب زفون می‌کنم. اشک از چشمانم سرازیر است و از

سیل قطرات آن کسبه طحلی آغاز درخشان می‌بینم. دلم نمی‌خواهد این قدم که آخر از بردم و زبانم

به خلاصه‌ای نمی‌چسبد. دلم می‌خواهد همان جا میان جمعیت گم شوم و کسی مرا پیدا نمی‌کند.

زیارت و داع را می‌خوانم و در جدم سراسر دلشکی می‌شود.

سدام بر بنا ای خاندان نبوت و معون رسالت. سدام و داع کشته‌ای که نه خسته نشده

و نه از چیزی رفور، سدام دوستی که از شماردی گردان و مخوف نشده و برابر شایع جانمیزی ندارد.

و هیچ خبر هیچ کس را بر بنا ترجیح نمی‌دهد و از ماندن ترسناک چیزی نمی‌کند، خداوند این

زیارت را آخرین دیدار من قرار بدهد ... و روزی من را بازگشت و بازگشت و

بازگشت به دیدار شما قرار دهد ... و رزقی الله العود ثم العود ثم العود ...

و قطرات اشکم سراج می‌شوند و سیل راه می‌اندازند. قدم که کم کند سبب شیخ قوامی به صحن دیگر

می‌رسد و از درگاه که تلبر آخرین بار به ایوان طحلی صحن آزدای چشم می‌سازم.

در خفا حذر مشغول گفتگو هستند و تلبر او پس بار از من تندر قدم برمی‌دارند.





اصداً با نام یارای قدم های نابگشت را بخارند. به جای نه می حضرت می رسم و نجات دهنده

نشان نونسی خدایان برلم مورد می شود؛ جای پای را می نه ده جان را به تر گرم می کرد، صبحانه که بر طبع طوع آفتاب

که با جبه صف با هر طره از، درخت که مستانه بهار خورشید صوری می کردند، آفتاب بر طبع صحنی که نه محال نفس کشیدن

و مناجات زو که انجم از افرام می کرد، سرای شب و بحرهای حرم که زده می همه می لای می گرم بدین بیان

بر ارض می خردید و به استخوان می رسید و با این حال حرف مان می شد که زیر تو بهانم و بر در می آوردیم بجای بر سر زدن

در صحن و سرای مولای تمام محرابی، صفای غار صبح حرم، لوبی بازی و طراوت عطر حرم، تماشای سلام و

تعمه خوانی و سینه جوی خارا، طنین بی نظیر نقاره که حکام طوع و غروب آفتاب؛ ...

غزل درخت طوبی را زدن عقیق بر لبای خود ز زمر می کشم:

ارضا طلب زارم، هر چه طلبم از تو دارم

تا قنیت ار رضا جان، بر زخامت بر بلام

نم خاک درت، غلام و نوکرت ... مران از در ملا، به جا دارت

عمر موی الرضا، عمر موی الرضا، عمر موی الرضا، عمر موی الرضا





به باب الحجاب رسیده ایم. دختر که هرگز نپوشیده اند یکی نشان به بهمت من میگوید مرا

در آغوش میگیرند و میگویند در آغوش او بر میزنم. تمام شدن این ضیافت در گشتن به دوال عادی زندگی

برام سخت است. روی آفرین سنگ فرس بر حرم می ایستم. عده ی زیادی از دختر که حوا ه مریدان

رفته اند من و سه چهار نفر مانده ایم و به ستاره ی بی نظیری که باید از آن دل میبستم. زل زده ایم. فخر که بیایمی

مخانی امام رؤف را با این سببگذاری می گذارم که: «هر بانی نان را به خاطر این دعوت فراموش نمی کنم،

که در روز میلاد مادر ما، حدیثی در باره ی من است، خودتان به فرار دارید! که مرا حوا ه دل با نفس با بیایی

کردید که است و صد که و دعا می خواند و شمع دیگری را به ملاقات با شما می پاشید؛ که انتظار مراقبت

از زائران و خدمت در کاروانشان را نصیب من کردید؛ که فحاشی را در عرس دم زدید که سالها بعد

چه در عالم خاک باشیم چه نباشیم، این زائران و باخته تان وقتی دوباره با به حرم می گذارند، خاطره ی با هم بودن

را تعریف می کنند و امید داشته باشیم به بنایت از من هم سلامی به فقیدان بدهند.

آه رؤف، خوف سلفا، مایه بی بیاتی که می آید، مایه بر حرم خواب می آید.

الهم عکب یا علی بن موسی الرضا

فرزند کوچه ی سید فاطمه عمر

